

اینگر ادل‌فلت

شهلا میر لاشاری

معلوم است که روش برخورد و تئوری گیرنده ها هم کاری صورت نمی دهد. البته منظورم این نیست که نمی خواهم برخوردم را عوض کنم، نه همش دارم این کار را می کنم، اما کسانی هستند که آدم‌ها عاشقشان می شوند حالا هر طوری باشند و رفتار کنند؛ انگار که هر قدر پر در دسترتر باشند بیشتر مورد توجه قرار می گیرند. شاید باید یاد گرفت که چطور بیشتر در دسترزا بود تا عاشقمان شوند!

خیلی هم دلم می‌خواهد بفهمم که چرا برخی از رابطه‌ها دوام پیدا نمی‌کند، مدتی فکر می‌کردم که زیادی باهوشم، قبل از آن البته، مدت زیادی عکسش را فکر می‌کردم؛ یعنی با توجه به مردهایی که از آنها خوشم می‌آمد خود را زیادی کودن می‌دیدم. وقتی یکی از آنها زنی تپل را انتخاب کرد، فکر کردم که خیلی لاغرم، یک بار دیگر فکر کردم زیادی چاقم!

می‌بینید چطوری است. اصلاً معقول نیست. خیلی احمقانه است اگر آدم این افکار را سرسری بگیرد. می‌دانم که دارم کلی گویی می‌کنم. پس حرفم را اینطور می‌گویم که "مردها با هم فرق دارند و چیزهای مختلفی می‌خواهند، و هیچ وردی برای نگه داشتنشان وجود ندارد."

اما چرا، شاید فقط یک قاعده وجود داشته باشد. آدم باید "خودش باشد". این را قبلاً هم شنیده‌اید. خوب که چی، منظورم این است که، این دیگر چه حرفی است؟

گاهی فکر می‌کنم، برای اینکه کمی به افکارم نظم بدهم باید آنها را بنویسم. دیگران هم این را به من گفته‌اند. نمی‌دانم! شاید می‌گویند بنویس چون حوصله شنیدن حرف‌هایم را ندارند، این را به من گفته‌اند. چون من معمولاً خیلی به این فکر می‌کنم که ماهیت هستی چیست؛ به همه‌ی چیزهایی که توضیح ناپذیرند یا بهتر بود طور دیگری باشند هم فکر می‌کنم. آدم که نمی‌تواند همه چیز را قبول کند، یا شاید هم بتواند؟ نمی‌دانم!

مثلاً در مورد عشق. قبول دارم که این روزها یک کمی زیادی به آن فکر می‌کنم؛ چون که با کسی رابطه ندارم. دوستی می‌گویند که من باید از فکر کردن به عشق دست بردارم برای اینکه خود به خود سر و کله اش پیدا می‌شود. رسم و عادتش این است. اگر اینطور باشد مضحک نیست که برای مثال، تشنه باشی و مهمترین راه پیدا کردن یک لیوان آب این باشد که تشنگی را فراموش کنی؟ واقعا راه و رسم زندگی اینطوری است؟

مسئله مهم این جاست که من فکر نمی‌کنم که هرگز عشق واقعی را تجربه کرده باشم. اما طبق تئوری همان دوست، این به روش و موضع گیری من ارتباط دارد. می‌گویند آدم باید برخورد خودش را عوض کند و گیرنده امواج عشق را در درونش نصب کند؛ اما تا آنجایی که من می‌بینم خود او هم رابطه‌ی عشقی بدرد خوری با کسی ندارد؛ با اینکه چند سالی بیشتر از من فرصت داشته است. چند سالی از من بزرگتر است. چهل سالش است. پس



برای اینکه هر قدر هم آدم شلوغ یا غیر طبیعی و یا نامطمئن باشد بلاخره این چیزی است که هست، مگر نه، چطور بگویم؟ منظورم این است که آدم باید همانی باشد که "هست" با تمام عیبها و نقصهایش؛ هیچ مسئله‌ای هم نیست، مگر نه؟ آدم اصلا لازم نیست چیزی را تغییر دهد، حتی این عدم اطمینان را که چه چیزی را باید تغییر داد، این واقعا تناقض است. کجا بودم؟ گاهی فکر می‌کنم که زیادی تئوری می‌بافم. شاید بهتر است آرام و طبیعی بنشینم، اما این تنها وقتی کاربرد دارد که زیر بیست و پنج سال باشی. بعد باید آدم جور دیگری خودش را نشان دهد. البته نه بیش از حد؛ چون به نظر من اغلب مردها، نمی‌گویم همه آنها، نمی‌خواهند با زنی باشند که از خودشان سر باشد. منظورم جنبه ظاهری آدمها نیست؛ خوشکل که حتما باید بود.

بعضی وقتا از خودم می‌پرسم که آنهایی که خیلی خوشکلند چطوری فکر می‌کنند، آیا واقعا حس می‌کنند که مردم درون آنها را نیز می‌بینند. خود من زیبایی متوسطی دارم؛ البته اگر بخودم زحمت بدهم؛ که البته این یک جور حقه‌بازی است. بهتر بود آدم این همه آرایش نمی‌کرد چون که ممکن است بعد سرخورده شوند. بهتر بود وقتی که جوان‌تر بودم از فرصت استفاده می‌کردم، آنوقت‌ها وقتی کسی عاشقم بود، یا اینکه ازم خوشش می‌آمد نمی‌فهمیدم. بعد هم که نوبت دوست پسرهای جور واجور بود. انگل‌ها! همه‌شان از دم. همیشه با لجاجت و سماجت دو دستی می‌چسبیدم به آنها در حالی که باید ول می‌کردم می‌رفتم سراغ یکی دیگر. یا باید بیشتر وقت صرف خودم می‌کردم. می‌دانم که هیچ چیزی بدتر از این نیست که آدم خودش را به زور بکسی بچسباند. حتی بعضی از دخترها تهدید به خودکشی می‌کنند، ولی آیا حتی به اندازه یک سر سوزن هم ارزش دارد که آدم اینطوری دوست پسرش را نگه دارد؟

از طرف دیگر شاید نباید زیاد هم مستقل بود، چون بهر حال آدم دوست دارد که حس کند دیگران بهش احتیاج دارند. به نظرم مردها هم همینطورند.

این اواخر به این فکر افتاده‌ام که شاید بیش از حد به سکس توجه می‌کنم؛ به نظرم، حتی مردها هم می‌خواهند جوری دیگر بهشان نگاه بشود، بخصوص در یک پرسپکتیو طولانی‌تر. وقتی آدم پا به سن می‌گذارد باید حواسش را متوجه چیزهای دیگری کند؛ رفیق زندگی باشد، گوش شنوا داشته باشد، کمک کار باشد و اینجور چیزا. چون بهر حال هیچ مردی نمی‌خواهد برای همیشه وسیله جنسی باشد. نظر من این است. اگر چه اگر آنها

متوجه بشوند که آدم فقط بدرد حرف زدن می‌خورد، آنوقت شاید اصلا دیگر سکسی در کار نباشد. آنوقت فقط باید نشست و هی بیخودی حرف زد، اگر چه اینطوری هم نمی‌شود به قضیه نگاه کرد، یا حداقل نمی‌شود بلند حرفش را زد. شاید بهتر است که فکرش را هم نکرد، چون آنوقت آدم احساس ریاکاری می‌کند و اصلا فرقی با آدم مردسالار ندارد.

اگر عشق واقعی را تجربه کرده بودم شاید کمی راحتتر به این چیزها نگاه می‌کردم. شاید هم تجربه اش کرده‌ام؟ آره، شاید! اما عشق واقعی چیست؟ هوس است؟ این را تجربه کرده‌ام. برای مثال در رابطه ام با BOSS که متأسفانه زن داشت، و زیاد طول نکشید. فکر کردن به زنش برایم عذاب آور بود. شاید اگر می‌توانستم به زنش فکر نکنم ادامه پیدا می‌کرد. اگر این رابطه را حالا داشتم، ده سال بعد، حتما می‌توانستم به زنش فکر نکنم و یک رابطه‌ی ایده‌آل داشته باشم. اگر آدم مدت دیدار و رابطه را کوتاه کند، می‌تواند همیشه از یک ارتباط لذت ببرد. یعنی دلتنگی آنقدر هست که سکس همیشه خوب بشود. از طرف دیگر در چنین ارتباطی آدم آنوقت نمی‌تواند خیلی عمیق بشود، حالا خودمانیم، چند تا مرد پیدا می‌شود که بخوانند به عمق بروند؟ نه، دوباره دارم کلی بافی می‌کنم؟

مسئله شاید این جاست که من خیلی خودمحورم. دنبال کسی می‌گردم که یک جوری مثل خودم باشد. چه دردسری، شاید اصلا این چیزی است که می‌خواهم. یعنی یکی پیدا شود که همه حرف‌هایم را بشنود و بدون چون و چرا بله بله بگوید. در حالیکه هدف یک رابطه طبیعی این است که آدم با مشکلات درگیر بشود و جرات پذیرفتن تغییرات را داشته باشد. آنوقت این خطر هم هست که آدم بیش از حد خودش را عوض کند. این اتفاق قبلا برایم افتاده، مثلا وقتی با Patrik بودم. آن موقع من بکلی رای و نظرم را عوض کردم. اینجوری هم بد است. خب، بالاخره این تغییرات باید با باطن آدم جور باشد. وقتی به اینکه در گذشته چطوری بوده‌ام فکر می‌کنم می‌بینم هیچ چیز بدرد خوری از تمام این تجربیات بیرون نیامده. منظورم از این رابطه‌هاست. یا خیلی کوتاه آمده‌ام یا آنقدر بر موضع پافشاری کرده‌ام که طرف مقابل فکر کرده دارم ازش انتقاد می‌کنم. اگر چه این را می‌دانم که همه چیز مربوط به طرز فکر نیست، بلکه موضوع به خود آدم مربوط می‌شود. و این در هر رابطه‌ای فرق می‌کند.

نمی‌فهمم که چرا رابطه عاشقانه باید اینقدر سخت



باشد. دوستی، این‌طور نیست. اگر چه معلوم است، دوستی اساسش روی ارتباط کلامی است. در این زمینه فکر می‌کنم که وضع خوب است. اما وقتی ارتباط با جنس مخالف به میان می‌آید، موقعیت زنان نسبت به مردان ناعادلانه است، منظورم این است که، یک مرد با یک شغل کما بیش جالب و کمی علاقه‌مندی به هنر و قیافه‌ی قابل قبول، لازم نیست حتما خیلی جذاب باشد تا دور و برش شلوغ بشود. گاهی فکر می‌کنم که اگر مرد بودم، و استعداد و جذابیت در همین سطحی بود که آن به عنوان یک زن دارم، برای خودم حرمسرا درست کرده بودم. آیا این هم چیز پر دردسری نیست؟! این که آدم بخواهد هم‌زمان با چند نفر رابطه داشته باشد معنی اش این است که آدم اعتماد به نفس ندارد. تا جایی هم که به احساسات مربوط می‌شود آیا احساس یکسانی را به همه داشتن پر دردسر و شرم‌آور نیست؟ البته مردها شاید به نظرم به طور سنتی کمتر مشکل عذاب وجدان داشته باشند. آیا این هم یک جور پیش داوری است؟

خیلی دلم می‌خواست، چطوری بگویم، می‌توانستم و ا بدهم. اما این هم فایده‌ای ندارد. زن‌ها نمی‌توانند فقط و ا بدهند. برای یک مرد می‌تواند سر سختی کردن و گل فرستادن و سراغ دخترها رفتن موثر باشد، اما یک زن بنظرم به عکس بهتر است راه خودش را برود و قیافه راز آلودی به خودش بگیرد. بهر حال این موضوع برای من اصلا موثر نبوده است. هر وقت سراغ مردها رفته‌ام درست نتیجه عکس داده است. آن‌ها شماره تلفن شان را عوض کرده اند یا تظاهر کرده اند که در مسافرتند. به عکس من، یکی را می‌شناسم که همش مورد توجه مردهاست، نمی‌فهمم چرا؟ آیا بخاطر بی محلی به آنها یا بخاطر این است که تیپ خوبی دارد؛ موهای بلوند بلند و پاهای کشیده و با معذرت یک جوری بی احساس ورزشکارانه. از آنهایی که به یک اسب خوش هیکل می‌مانند؛ یه اسب خوشگل، اما بهر حال، یک جوری، یک اسب. مردها هم می‌خواهند یک اسب داشته باشند. حالا من خودم چه جور حیوانی هستم؟ گربه، امیدوارم. مردها به گربه‌ها نمی‌توانند اعتماد کنند، اما در ارتباط با یک اسب احساس اطمینان می‌کنند. آکساندر روی اسب کمرش خم شد.

دیگر دارم چرت و پرت می‌گویم. حسادت خصوصیت جالبی نیست و آدم بهتر است آن را کنار بگذارد. دوستم می‌گوید که آدم باید هر چیزی را که با نیاز به کنترل سر و کار دارد کنار بگذارد. عشق واقعی عشقی است که از این حرف‌ها فرا تر می‌رود. یک بار مرا با خودش به یک کلاس برد که یاد می‌دادند که انرژی

عشق و احساسات چیست و چطور میشود آن را در همه چیز پیدا کرد که در جای خودش جالب بود. البته مشکلی که این کلاس‌ها دارند این است که بیشتر زن‌ها در آن شرکت می‌کنند. اگر چند تا مرد جذاب هم آنجا پیدا بشود می‌توانند از بین زن‌ها کسی را انتخاب کنند، چون که این را می‌دانند که آنها برای همین به آنجا می‌آیند. نمی‌دانم چرا مردهای بیشتری در این کلاس‌ها شرکت نمی‌کنند؟ آیا به این خاطر است که فکر می‌کنند احساسات را نمی‌شود به کسی یاد داد؟ یا اینکه فکر می‌کنند آن را می‌دانند. شاید هم اصلا نیازی به دانستنش ندارند؟

اینطوری این زن‌های طفلکی از این دوره‌ی آموزشی به آن دوره‌ی آموزشی می‌روند تا بالاخره می‌فهمند که نه، مثل اینکه آنجاها فقط همدیگر را ملاقات می‌کنند.

دلم می‌خواهد که یک مرد واقعا پر احساس را ملاقات کنم. دوستم می‌گوید "گرونی" گفته که اگر آدم فقط شادی و عشق و تعادل را در خودش پرورش دهد همه‌ی خوبی‌ها بطرفش سرازیر می‌شوند؛ مثل یک گل معطر (اگر چه طرف گل‌ها فقط زنبورها می‌روند تا عسل بکنند)

بدبختانه فکر نمی‌کنم که بشود بی دلیل به این ور و آن ور رفت و خوش بود و بوی عطر و گلاب داد! چندان هم ساده نیست. آره می‌دانم. دلیلش باید خود زندگی کردن باشد، بعضی وقت‌ها البته می‌شود اما همیشه نمی‌توانم این شادی را تولید کنم تا یکی پیدا بشود و آن را کشف کند.

بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم که ای کاش همجنس‌گرا بودم. اونوقت این دوره‌های آموزشی احساسات و عواطف بدردی می‌خورد؛ با این همه زن‌های خوشگل و مجرد و احتمالا صاحب درآمدهای خوب. از طرف دیگر بیشترشان بنظر می‌رسد که علاقه‌مند به جنس مخالفند و در حسرت پیدا کردن مرد، پس همان‌طور که گفتم، بهر حال نصیب آدم، بدبختی است. مطمئنم که اگر همجنس‌گرا هم بودم عاشق زن‌های علاقه‌مند به جنس مخالف می‌شدم.

از خودم می‌پرسم: آیا باید "موفقیت" در عشق را بحساب همه جنبه‌های آن گذاشت یا اینکه باید آنها را از هم جدا کرد، مثلا آدم خودش را روی داشتن سکس پر التهاب متمرکز کند؟ آیا رابطه جنسی شدید، در ایام پیری، اهمیتی خواهد داشت؟ آیا داشتن سکس پر شور باعث میشود که آدم در ایام پیری دچار تلخی نشود یا اینکه بهر حال آدم اوقاتش تلخ خواهد شد؟



این فکرها ابلهانه است. می دانم. آدم که نمی تواند فکر کند که حالا باید بروم و برای خودم سکس پر شور و شدیدی دست و پا کنم. چون مثل روز روشن است که نتیجه اش فقط کنفی است؛ مگر اینکه حواسمان را جمع این کنیم که همیشه گشاده رو باشیم و از خودمان یک گرمای اروتیک راحت پخش کنیم؛ و در عین حال وانمود کنیم که اهمیت چندانی هم به سکس نمی دهیم؛ و با این همه کاپوت هم با خودمان داشته باشیم؛ چون آدم که نمی خواهد دچار مرض های مختلف بشود؟ شاید شاید بشود که آدم در خودش یک جور احساس شکستگی اروتیک ایجاد کند، اما این خطر هم هست که آدم خودش را گول بزند و خیلی دیر متوجه شود که به چه چیزهای دیگر در زندگی لازم داشته و از دستشان داده است.

نه، دوباره دارم فکرهای منفی می کنم. این کار را نباید کرد. خطرش هست که درونی بشود. واقعاً دلم برای خودم نمی سوزد. منظورم این است که آدم باید ببیند که خود را با چه مقایسه می کند. از طرفی واقعاً مضحک است که آدم خود را با کسانی مقایسه کند که در شرایط بدتری قرار دارند. آدم باید یاد بگیرد که اصلاً خود را با کسی مقایسه نکند. بهترین چیز یک عشق واقعی این است که میتواند آدم را از فکر کردن منصرف کند، درست در این وضعیت، وقتی آدم فکر نمی کند، احساس می کند دارد زندگی می کند. این چیزی است که واقعاً خوب است باشد، آدم باید خودش را اول در این وضع قرار بدهد تا بعد بتواند با عشق واقعی مواجه بشود. البته این باز هم یک تناقض است که فقط عشق واقعی است که می تواند آدم را در این وضعیت قرار بدهد.

حالا اگر این بیولوژی است یا مذهب یا همزمان همه با هم، برای من اهمیتی ندارد. فقط می خواهم پیش از مردن آنرا بطور واقعاً واقعی حس کنم، آیا این توقع زیادی است؟ آره، شاید اینطور است، رو راست، چند نفر تا به حال این را واقعاً تجربه کرده اند؟

شاید فقط آنهایی که از همان اول یک جوری خوشبخت بوده اند، آنهایی که این عطر گل را یک جایی با خود دارند.

بقیه ما باید برویم سر خودمان را گرم کنیم و تازه عطر بخریم. ولی با چنین فکری زندگی خیلی طاقت فرسا می شود. باید این فکرها را کنار گذاشت، منظورم این است که، اگر این توضیح قضیه است همان بهتر که آدم خودکشی کند. واقعاً خیلی بهتر است که آدم به چیز دیگری اعتقاد پیدا کند تا بر حسب اتفاق روزی زندگی

آدم ورق بخورد، منظورم این است که کشش بدهیم، برپایه چیزی طولانی تر، و در این مدت طولانی آدم به خودش بقبولاند که زندگی خوب است، همین که هست خوب است؛ و خوب بودن آن بستگی به این دارد که چه جوری به قضایا نگاه کنیم. این نظر من است، و ابداً هم کسالت آورترین چیزها نیست. واقعاً خوب بودن زندگی بستگی به این دارد که چگونه به دنیا نگاه کنیم؛ و این باور را در خود ایجاد کنیم که عشق واقعی وجود دارد. منظورم در ابتدا است. که آدم ساده است فکر می کند که به این اعتقاد ادامه دهد که عشقی واقعی وجود دارد؛ حتی اگر گاهی رنج آور هم بشود. درست است. ولی به هر حال فکر کردن به چیزهایی که وجود دارد و آدم نمی داند که آنها را دارد، یا خیر، خیلی بهتر از این است که فکر کنی اصلاً وجود ندارد. من این طوری فکر می کنم.

درست است. ساده نیست. مثل وقتی می ماند که آدم مریض است و باید فکر کند که طبیعتاً حالش خوب می شود، ولی در عین حال باید این آمادگی را هم داشته باشد که اگر خوب هم نشد، باز اگر قرار باشد با همین درد هم به زندگی ادامه دهد، بهتر از هیچی است. آدم اگر فکر کند، می بیند تقریباً به همین مشکلی است. ولی از طرف دیگر، اگر همه چیز آسان به دست می آمد که آدم تلاش نمی کرد و فقط نشسته بود سر جایش. منظورم خیلی کلی است. اگر آدم دلش برای چیزی تنگ نمی شد.

